

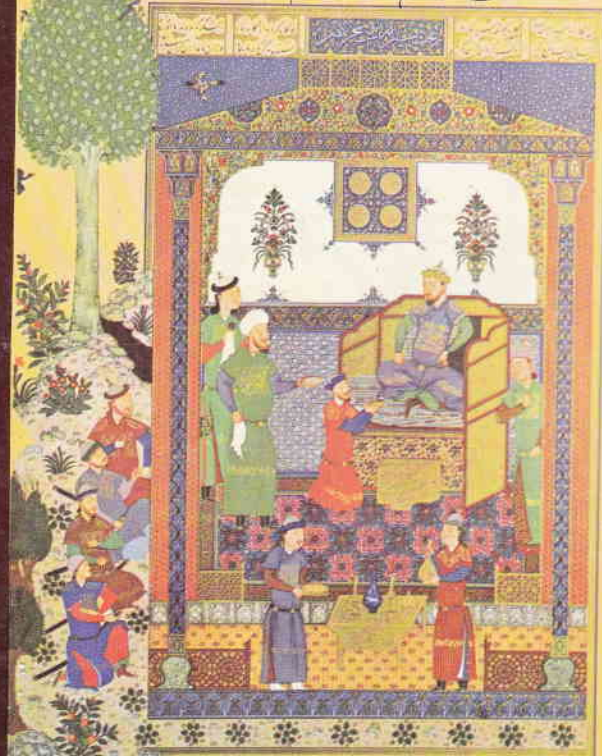


هوشنگ گلشیری

نماز خانه كوچك من

مجموعه داستان

کرم درخت من در آن جویبار و آنجا ترغیب پیدا است با دوی و فرشتان و نور
از دست تو می‌کنند و آنجا که زمین بر من برادر می‌باشد و هم که کتاب در دستم است.





ادبیات نوین ایران

هوشنگ گلشیری

نماز خانه کوچک من

مجموعه داستان

کتاب تهران ۱۳۶۲

نمازخانه كوچك من

هوشنگ گلشیری

کتاب تهران

چاپ مروی

تیراژ ۵۰۰۰ جلد

چاپ اول ۱۳۵۲

چاپ دوم ۱۳۶۴

حق چاپ برای کتاب تهران محفوظ است

مرکز بخش ۸۳۳۱۵۶ - ۳۱۵۶۰۹

نماز خانہ کوچک من

هیچ به فکرش نبودم، کوچک که بودم. می دانستم هست. اما مهم نبود، چون مزاحم نبود. جورابم را که می کردم، فقط بایست پای چپم را کمی کج می کردم، مثل حالا، تا ببینم که هنوز هست. نمی شود گفت شش انگشتم. فقط يك تکه گوشت سرخ بی ناخن است، آنهم کنار انگشت کوچک پای چپم. همین. خوب، قبلا هم بود، همیشه. مادرم می گفت: جورابت را درنیاور، هیچوقت درنیاور.

جلو غریبه ها را می گفت. و برای من غیر از خودش و شاید پدر همه غریبه بودند. حمام که می رفتیم، با پدر، عمومی نمی رفتیم. مادر نمی گذاشت. توی این محله دیگر کسی نمی دانست، شاید هم برای همین می گفت: نکند با بچه ها بروی شنا.

هنوز هم نمی دانم از ترس گرداب های کوچک و بزرگ رودخانه بود یا به خاطر پایم، انگشت کوچک پایم، اگر بشود اسمش را انگشت گذاشت. می رفتم، اما لباس کنده و نکنده می پریدم توی آب. وقتی هم بالاخره مجبور می شدم بیایم بالا کافی بود کمی شن ها یا ماسه ها را گود کنم تا دیگر پیدایش نباشد. تازه وقتی کسی نداند که هست نمی بیند، شاید از بس کوچک است به صرافتش نمی افتد. برای همین مادر گفت: حتماً باید از این محله برویم. ماهم آمدیم اینجا. بچه ها نمی دانستند. آخر اگر می دانستند، مثلاً فقط یکی شان می دید، مثل آن محله، می آمدند در خانه و داد می زدند: حسن شش انگشتی!

در اینجا هیچوقت کسی این طور صدا می نزد. راستش تقصیر خودم بود. این دفعه آخر را نمی گویم. از بس کوچک بود و لاغر و نمی دانم يك دسته از موهای سیاه روی پیشانی مهتابی اش ریخته بود، یا چون چشم هاش آنهمه روشن بود فکر کردم غریبه نیست. غریبه ها - برای من - همیشه آدم هایی

بودند كه سر من تا كمر بند هاشان می رسید، یا در كف يك دستشان جا می گرفت، و بعد هم اگر می خواستند می توانستند با انگشت اشاره باموهای روی پیشانی ام بازی کنند. اگر هم بی آنكه سرم را بلند كنم می توانستم چشم هاشان را ببینم گونه هاشان حتماً یا خاك آلود بود، یا پر خون، و نه آنقدر پریده رنگ با آن فرو رفتگی كوچك پایین گونه ها كه تازه چوب زیر بغلش را هم به سكوی خانه شان تکیه داده باشد. روی سكوی درگاه خاند، فقط گوشه آن نشسته بود. گفتم: بات چی شده؟

گفت: مگر نمی بینی؟

و آن طرف را نگاه كرد. چیزی نبود. ادامه كوچه بود. سایه دیوار نصف كوچه را کمی تاریك می كرد. گفتم: گچ گرفته اند؟ پیدا نبود. گمانم مچ پایش شكسته بود. فقط سرش را تكان داد. همان جا را نگاه می كرد، ته كوچه را انگار. ته كوچه هیچكس نبود. اگر حتی درختی، سگی بود حتماً خط سایه را می گرفتم و می رفتم. گفتم: خوب می-شود، زود خوب می شود.

گفت: نه، دفعه دوم است كه گچ گرفته اند.

مچ پای چپش باریك بود، آنقدر سفید و باریك كه انگار نی باشد یا دو-قلوی كوچكتر مچ پای راستش، مثل دو قلوی كوچكتر انگشت كوچك خودم. گفتم: می خواهی يك چیزی نشانت بدهم؟

نگاه نكرد. فقط گفت: چی؟

گفتم: پای خودم را؟

نگاه كرد. گفت: چی شده؟

گفتم: نمی دانم. باید ببینی.

داشتم بند كفشم را باز می كردم. گفت: شكسته؟

گفتم: نه. اما قول بده به کسی نگویی.

حرفی نزد. فقط نگاه كرد، گمانم به جوراب پای چپم كه داشتم در می آوردم. فكر كردم نَبایست ازش قول گرفته باشم. نمی گوید، حتماً. لب هاش كوچك بود و سرخ. گفت: چیزی كه نیست.

گفتم: بین من...

و نشان دادم. دو انگشتم را گرفتم زیرش و آوردمش بالا. يك تكه گوشت سرخ بی ناخن بود. كوچكتر از همه انگشت كوچك های دنیا، مثل بعضی سیب زمینی ها یا خیارهای دوقلو. دیده اید كه؟ گاهی يك سیب زمینی

يا خيار كوچك پهلوشان هست. اما با اين تفاوت كه آن خيار يا سيب زميني هم سيب زميني است يا خيار. حتى بعضي خيارهاي كوچك يك گل كوچك سفيد به سر دارند. اما مال من فقط يك تكه گوشت بود، بي ناخن. براي همين فكر مي كردم نبايد اسمم را بگذارند: حسن شش انگشتي.

از چشم هاي آن پسر كه فهميدم كه هست، يا از بس بعدها همه گفتند. شب كه خواستم بخوابم جورابم را در آوردم و نگاهش كردم، همانطور كه پسر كه نگاهش مي كرد. حتى سعي كردم مثل او پوزخند بزنم. حالا هم اين كار را مي كنم حالا كه سي و پنج سالم است. دست مي كنم زيرش و به خودم نشان مي دهم، اما ديگر پوزخند نمي زنم. گفتم كه مثل يك تكه گوشت سرخ است. خيال مي كنيد به اين فكر نيفتاده ام - حتى يك مرتبه - يك طوري شرش را بكنم؟

اما حالا هروقت به يادم مي آيد جدا دست راستم شروع مي كند به لرزيدن. توي همان محله بود. راستش اگر مادر سر نرسيده بود حتماً بريده بودمش. كرد آشپزخانه را كه دستمديد گفت:

- چه كار مي خواهي بكني؟
گفتم: هيچي.

گفت: راستش را بگو، مي خواستي چه كار كني؟
جوراب پام بود. اما فهميد. شايد از چشم هام، همان طور كه من از چشم هاي پسر كه فهميدم كه غريبه است، مثل همه مردم دنياست. براي همين آمديم اين محله. پدر گفت: همه دارند، هر كس را كه نگاه كني يك چيزي دارد، اضافه ياكم.

پدر نداشت. وقتي كف صابون سرو صورتش را مي پوشاند و مجبور بود چشم هاش را ببندد خم مي شدم و نگاه مي كردم. مادر هم فكر مي كنم نداشت. خيلي هاي ديگر هم نداشتند. اما پدر مطمئن بود، طوري كه انگار مال همه را ديده بود. شايد هم به خاطر من مي گفت. اما اين مسلم بود كه من داشتم، چيزي كه كسي نميديد، حتى اگر جوراب پاييم نبود. وقتي - حالا را نمي گويم - با كسي حرف مي زدم همه اش فكر مي كردم بگويم، يك دفعه وسط حرفش بگويم: بين من شش تا انگشت دارم، ششمي انگشت نيست. صبر كن تا نشانت بدهم.

حالا ديگر فرق مي كند. حالا براي من يك چيز خصوصي است، يك چيزي كه فقط خودم مي دانم. مادر و پدر مردند ده دوازده سال پيش. بچه هاي آن

محلّه هم حتماً فراموش کرده‌اند، شاید هم فراموشم کرده باشند. فقط خودم می‌دانم که هست، يك چیزی هست که مرا از دیگران جدا می‌کند. می‌نشینم روبروی آینه، يك آینه هم طرف چپ پای چپم می‌گذارم، بعد با دو انگشت آهسته بلندش می‌کنم، طوری که بتوانم زیرش را و حتی خط فاصل تکه گوشت سرخ انگشت مانند را با پایم ببینم. بعد آب که جوش آمد توی لگن می‌ریزم. نه که پایم بو بدهد، نه. پاهایم را می‌گذارم توی آب. اول صبر می‌کنم تا گرمی آب پوست هردو پایم را سرخ کند. بعد شروع می‌کنم به مالش دادن انگشت‌هام. از انگشت‌های بزرگ‌تر شروع می‌کنم، مثلاً از انگشت شست پای راستم. اما وسط‌های کار، همیشه هم همین‌طور می‌شود، به پای چپ نرسیده حوصله‌ام سر می‌رود و يك راست می‌روم سراغ او. آهسته مالشش می‌دهم و فقط او را با صابون می‌شویم. پاهایم را که خشك کردم باز توی آینه نگاهش می‌کنم، توی هردو آینه هستش، همیشه هست.

من آدم گیجی نیستم. هیچ پیش نیامده است که چترم را گم کرده باشم، یا حتی خودنویسم را. بعضی‌ها این‌طورند، نگرانند که مثلاً نکند کلاهشان سرشان نباشد، نیاورده باشندش، یا توی تاکسی جایی جا گذاشته باشندش. اما همیشه نگرانم، همیشه نگران بوده‌ام. شده است که از خواب بلند بشوم و فکر کنم يك چیزی گم کرده‌ام، یا وسط‌های شب از خواب بپریم و فکر کنم که نیست، چیزی که همان اول نمی‌فهمم چیست. اما کافی است بی‌آنکه چراغی روشن کنم دستم را دراز کنم و ببینم که هست، همانقدر كوچك و شاید همان‌طور سرخ و بی‌ناخن. حالا اگر هم بخاری خاموش باشد، یا مادر با آن صورت استخوانی و چشم‌های انگار همیشه گریانش مرده باشد، بعد انگار هیچکس توی این دنیا تنها نیست، آنقدر تنها که اتاق كوچك بشود و پنجره بسته باشد با پرده‌های آویخته، که تازه اگر هم پرده‌ها را کنار بزنی و پنجره را باز کنی آسمان ابری ابری باشد و تمام چراغهای همه خانه‌های دنیا خاموش باشند.

خوب، این چیزهاست و دیگر اینکه... نمی‌دانم. اما رابتش فکر می‌کنم آدم دمدمی مزاجی باشم. یعنی گاهی شادم، باهمه شوخی می‌کنم، عرق‌خوری می‌کنم، می‌روم و می‌آیم، اما یکدفعه - نه که به یاد او بیفتم - يك گوشه‌ای می‌نشینم، یا می‌آیم خانه، توی اتاقم، چفت در اطاقم را هم می‌بندم و می‌نشینم توی تختم و به او نگاه می‌کنم، آنقدر که چشمم تار می‌شود، یا به اشك می‌نشیند طوری که فکر می‌کنم نیستش، آن تکه گوشت كوچك

من آنقدر كوچك شده است كه پاك محو شده، مثل انگشت كوچك پای همه آدم‌ها. از تنگی كفش‌ها، یا شكل آن‌ها نیست، با آن پوزه‌های باریك كه انگار فقط جای چهار انگشت است و نه پنج‌تا. شاید هم باشد. برای همین فكر می‌كنم حتماً يك روز از دستش می‌دهم. مگر نیست كه انگشت كوچك پای همه دارد آنقدر كوچك می‌شود كه بعید نیست يك‌روز دیگر نباشد؟

برای همین چیزهاست كه بی‌دلیل غمگین می‌شوم. تابستان وضعم بهتر است، با كفش‌بندی و بی‌جوراب بهتر است. شاید هم فرقی نداشته باشد. برای اینکه هر كفشی بپوشم می‌دانم كجاست. وقتی با کسی راه می‌روم، یا حتی حرفم می‌شود، یا توی مدرسه - آخر من معلم - دماغ می‌شوم کافی است به‌پایم نگاه كنم، به‌همان‌جا كه می‌دانم هست، با آن انحنای ظریف و نوك كوچك و سرخش. وبعد دیگر مثل آدم‌های دیگر مجبور نیستم سیگار بكشم، و احياناً دنبال يك میخانه كوچك دنج بگردم كه فقط يك ميز داشته باشد و يك صندلی.

اما... خوب، مسئله همین جاست. آدم با فاحشه‌ای، کسی كه باشد احتیاجی نیست جورابش را در آورد. یادم است یکی‌شان فقط يك جورابش را در آورد. و آن یکی‌را، جوراب سیاه پای چپش راتا روی مچ‌پا پایین کشیده بود. گفتم: آن یکی پات چی شده؟

گفت: یعنی چه؟

گفتم: هیچ.

گفت: نه، بگو دیگر.

گفتم: باور كن همین طوری گفتم.

گفت: نه، بگو، چی فكر می‌كنی. لك‌وپیس است، هان؟ سوخته است، نه؟ يك جای سوختگی به اندازه كف دست من، سرخ سرخ، هان؟ گوشت‌های سرخ، نه؟

گفتم: چرا بس نمی‌كنی؟ من كه گفتم قصد بدی نداشتم.

وقتی به‌گریه افتاد فكر كردم نشانش بدهم. حتی دستم رفت طرف جورابم. اما بود، یعنی خط پشت چشم‌ها و نمی‌دانم مژگان‌های بلند حتماً مصنوعی و بخصوص دو قطره اشکی كه داشت پودر و سرخاب و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر گونه‌هایش را شیار می‌زد داد می‌زدند كه غریبه است. جورابم را بالا كشیدم، اول جوراب پای چپم‌را. بعدهم دیگر ناچار شدم تمام لباس‌هايم را بپوشم. برای همین گفتم دمدمی مزاجم. یا شاید بی‌دلیل مشكو كم.

وقتی کسی شال دور گردنش پیچیده باشد، یا مثلاً دستکش دستش باشد - مرد هم باشد، باشد - فکر می کنم يك چیز هست. تازه زیر لباس ها چی، لباس های همه؟ خوب، حق دارند. من هم حق دارم اجازه ندهم کسی بداند، کسی ببیند. نه که بترسم. کار از این حرف ها گذشته است. حالا دیگر هیچکس به يك آدم بزرگ نمی گوید: «شش انگشتی!» شاید هم بگویند، همان طور که آن غریبه کوچک با آن پیشانی مهتابی رنگ و لب های کوچک و آن همه سرخش بی آنکه حرفی بزند گفت.

بعد... یعنی همین چند ماه پیش بود که باز فکر کردم نیست، این یکی دیگر غریبه نیست. اول هم نبود. حالا هم... راستش بعضی وقت ها فکر می کنی دیده ایش، بارها، اما هر بار که بیدار می شوی یادت نمی آید که چطور بود. وقتی هم باز چشم برهم می گذاری و سعی می کنی تا به یادش بیاوری می بینی که هیچکدام از آنها نیست، و اینها، این آدم موخرمایی، این پوستی که زیر يك لایه کرم و وودر و چی و چی پنهان شده است غریبه اند. و من وقتی دیدمش فهمیدم که آشناست. موهای سیاه بود. چشم هاش را فکر می کردم سیاه است. نبود. میشی بود، يك نقطه سیاه که با عکس مژگان های بلندش تصویر مرا - مثل همین خط هایی که دور دایره خورشید می کشند - هاشور می زد. و حالا دیگر درسنگین ترین خواب هایم هست، فقط او با همان فرو رفتگی پایین گونه ها و چانه ای کوچک و لب هایی که هر لحظه نگرانی نکند گریه را شروع کند. اسمش هم... نه، گفت ندارد. مثل همین تکه گوشت کنار انگشت کوچک پای چپم که حاضر نیستم غریبه ای ببیندش.

من فکر می کنم عشق با شم تشخیص تفاوت صداها شروع می شود، یعنی وقتی که می شود چشم بسته حتی کوچه های نا آشنا را رفت، بی آنکه احتیاجی باشد دست کوچک و سردش را در دست بگیرم.

می گفت: مطمئنم که تو همه چیز را برایم نگفته ای.

می گفتم: باور کن چیز زیادی نبوده.

می گفت: رفیق دختر؟

می گفتم: نه.

می گفت: ممکن نیست. تو که نه زشتی و نه نمی دانم... سرو وضعت هم که بدک نیست.

می گفتم: کم رو بودم.

می گفت: این را می دانم. اما وقتی عرق می خوری، مثل آن شب، چی؟

همان شب را می گفت. پیاده می آمدیم. توی كوچه باغ بود. شاید ازبس هوا خنك بود، و یا ازبس برگ زیر پایمان بود ونمی دانم يك جور غم خوبی توی هوا بود كه نمی شد آدم نگوید، ونگوید كه حالا تمام پنجره های روشن را، حتی اگر بسته باشند، دوست دارد.

می گفت: بگو كه دوستم داری.

می گفتم: حتماً باید گفت، مگر نمی بینی؟

نمی دانم چرا تا آدم نگوید باورشان نمی شود، درست مثل همان پسر ك لاغر كه پایش شكسته بود. گفتم: ببین.

گفت: این كه چیزی نیست.

دو انگشتم را زیرش گرفته بودم. دیدم، مطمئنم. اما گفت: خوب؟

گفتم: آخر ببین من شش انگشتی ام.

این یکی دیگر غریبه نبود. اما شاید می ترسیدم بگویم، بگویم و تمام بشود. برای همین گفتم: تو همه چیزت را به من نگفته ای.

راست می گفت. مسئله تنها انگشت كوچك پای چپ من نیست. فكر می كنم همیشه، هر جا يك چیزی هست كه پیدا نیست، مثلاً پشت درخت ها - حالا اگر هم شب نباشد، نباشد - خوب چیزی هست، یا حالا و پشت این پرده های كشیده شده پنجره بسته من. تازه توی يك دولا بچه در بسته چی؟ شاید به همین دلایل نمی توانستم بگویم: دوست دارم.

وقتی می شود نشست و به همه این چیزها فكر كرد، به همه چیزهایی كه در تاریکی، در سایه مانده اند، یا مثلاً به همه درهای بسته و زاویه های تاریك هشتی های قدیمی كه بوی نا هم دارند دیگر نمی شود گفت به کسی، یا حتی به خوب ترین دختر دنیا كه دوست دارم. حالا اگر يك خال كوچك سیاه هم پشت لاله گوش راستش باشد، باشد.

می گفت: چرا تلفن نكردی؟

می گفتم: كار داشتم.

می گفت: چه كاری؟ تو كه همه اش می روی توی آن اتاق و نمی دانم...

این هم شد كار؟ تازه مگر تو از تنهایی نمی ترسی؟

نه، همه اش هم این طورها نبود. كافی بود عرقی بخورم و راه بیفتم. نه كه فكر كنید وقتی مستم می روم و آن زاویه تاریك را می كاوم تا ببینم كه نیست، كه فقط يك چیز بی ارزش مثلاً يك سنگ ریزه از نور چراغ سر كوچه بر كنار مانده است.

من فقط نگاه می‌کنم و برای خودم چیزهایی می‌سازم، هرچه دلم بخواهد. آخر فکر می‌کنم هر شیء حتماً يك چیز اضافی یا کم دارد که مهمتر از همان شیء است، جالب‌تر از آن شیء است، که اگر دیده شود، اگر همه بتوانند ببینندش دیگر نمی‌شود گفت اضافی است. وقتی هم جزو همان شیء به حساب آمد، جزو ساختمان آن، آن وقت دیگر يك چیز لیخت است، زیر برق آفتاب. مثل اتاقی که فقط چهار دیوار دارد و يك سقف، نه تاقچه‌ای، نه رفی، یعنی تنها ترین و ترحم‌انگیزترین اتاقی که می‌شود تصور کرد. من اگر مذهبی بودم حتماً نمازخانه كوچك برای خودم درست می‌کردم، مثل همان نمازخانه‌های كوچك اشراف: دری مثبت کاری و يك پرده قلمکار به اتاقکی با گنبدی كوچك و يك محراب گچ‌بری شده. برای همین چیزها بود که ذلهم می‌کرد. اما من می‌دانستم اگر بفهمد، اگر ببیند تمام می‌شوم.

او هم البته تقصیری نداشت. همه ما همین‌طورها هستیم. وقتی بر ایمان چیزی روشن شد، زیر برق آفتاب دیدیمش تمام می‌شود. اگر هم دوستش بداریم از سر ترحم است. من آن فاحشه‌ای را که جوراب سیاه پای چپش را تا روی مچ پا پایین کشیده بود از همه زن‌های دنیا بیشتر می‌خواستم، همان وقت را می‌گویم. و در او (دخترک را می‌گویم) چیزهایی بود که نمی‌شناختم، توی مشتم نمی‌آمد، اما می‌دانستم که هست. برای همین هم به او پیشنهاد ازدواج کردم. می‌گفت: عجله نکن. ما باید همدیگر را بهتر بشناسیم.

خوب من هم به یاد «او» می‌افتادم و می‌دانستم که نمی‌شود. البته نمی‌خواستم به او دروغ بگویم، یا چیزی را از او پنهان کنم. اما چیزهایی هست که فقط متعلق به خود آدم است. مربوط به خود آدم. حالا گیرم که زیباترین و خوب‌ترین دختر دنیا پهلوی آدم نشسته باشد و تو بتوانی چند تار مویش را دور انگشت بیچانی و یا بازوهای سفید و لاغرش را ببوسی. اما چه کسی می‌تواند تعهد بدهد که دیگر حتی يك دقیقه هم پیش نمی‌آید که تو ندانی با دست‌هایت چه کنی؟ تازه وقتی سال چهار فصل است و پاییز حتماً برگها می‌ریزند و گاهی آنقدر سردت می‌شود، یا آسمان آنقدر ابری است که... می‌فهمید دیگر، فقط کافی است آدم دستش را دراز کند - حالا تاریک باشد، باشد - و با سر انگشت‌های شست و سبابه دست چپ یاراست حس کند که آنجاست، چیزی که مال خود آدم است و هیچکس ازش خبر ندارد، و اگر بخواهی و حماقت نکنی همیشه برای تو و باتو می‌ماند. برای همین وقتی کسی بگوید: «من خیلی تنهایی»، یا «غمگینم»، به اتاقی فکر می‌کنم که فقط

چهار ديوار دارد ويك سقف.

خوب، چه كار مي‌شود كرد؟ اگر نبودش آنهم آنهمه كوچك و سرخ من حتماً باموهای ريخته روی پيشانی‌شان بازی می‌کردم. دخترک نمی‌گفت تنهایم، یا... گفتم که به‌اش پیشنهاد ازدواج کردم. می‌گفت: نباید عجله کرد. صبح، زودتر از من بیدار شده بود. کنار تخت نشسته بود، روی زمین و به‌پاهایم نگاه می‌کرد. گمانم از تماس دو انگشت سردش بیدار شده بودم. گفت: این دیگر چیست؟

گفتم: چی؟

و انگشت‌های پای چپم را جمع کردم، فقط جمع کردم طوری که یادش برود که دیده‌است. حتی سعی نکردم پای چپم را کمی کج کنم یا از نرمی و انعطاف دشک استفاده کنم. دیده بود. برای همین تمام شد. من برایش تمام شدم. و با آنکه آن نگاه را در تمام خوابهایم دیده بودم لرزیدم و فهمیدم که دوستش دارم.

نمی‌فهمید، یا نخواست بفهمد. آدم‌ها برایش همان شکل ابدی این عکس‌هایی را دارند که توی فرهنگ‌ها و کنار اسم انسان کشیده‌اند. سر، گردن، سینه و پا. دُوپا. پای چپ پنج انگشت دارد.

گفتم: بین عزیزم تو می‌توانی بگویی چرا از ابر خوشت می‌آید؟ گفت: خوب، برای اینکه زیباست، مثلاً مرتب شکل عوض می‌کند. گفتم: نشد، دقیق نیست.

و دلم می‌خواست می‌توانستم بگویم: برای اینکه انگشت ششم دارد. می‌گفت: پس چرا ساکت شدی؟

می‌گفتم: برای اینکه يك چیز اضافی دارد، چیزی که اگر هم فکر کنی آهان تمام است، شکل نهایی‌اش همین است، می‌فهمی که نیست، یا همین حال است که شکل عوض می‌کند. می‌گفت: من که گفتم.

می‌گفتم: می‌دانم. اما من که گفتم دقیق نیست. بین، مثلاً تو، اگر تمام چیزها همان شب اول برای من روشن می‌شد که دیگر جالب نبود. می‌گفت: یعنی، این، این همان...

به‌نحو تحقیرآمیزی از او حرف می‌زد. نمی‌فهمید. و من فکر می‌کنم در نقاشی هم هست، در داستان هم هست، در همه چیز. آدم‌ها، بعضی‌هاشان، آن چیز را شاید زیر پوستشان داشته باشند، باید هم داشته باشند.

به هم زدیم. می ترسید. شاید هم حق داشت. می گفت: بچه ها مان چی؟ باید حتماً جراحی کنی. چیزی که نیست.

بچه ها، همه اش، بچه ها. پس من چی؟ غروب های من چی، همه غروب های دلگیری که انگار تاریکی نه همه زمین را، که همه پهنه آدم را می گیرد؟ در روشنایی همه چیز خود آن چیز است، جدا از چیزهای دیگر. اما وقتی تاریک باشد، یا مثلاً سایه باشد، دیگر هر چیز خود آن چیز نیست، خطوط قالب ها محو و حتی بی اعتبار می شوند.

با دو انگشت شست و اشاره می گرفتش، مثل وقتی که دم موش کشته ای را می گیریم تا دورش ببندازیم.

حالا من خوشحالم. اما ناراحتی من این است که فقط یکی می داند، یکی که می داند من يك انگشت اضافی دارم، یکی هست که مرا عریان عریان دیده است. و این خیلی غم انگیز است.

عکسی
برای قاب عکس خالی من

هیچ کس حدس نمی زد که این طور بشود، یعنی این طور که آن ها رفتار کردند کار را مشکل تر کرد. ابتدای کار مشکل می شد فهمید که کدام عکس را باید از توی عکس های دسته جمعی یا خانوادگی انتخاب کنیم و بدهیم بزرگ کنند و لای تقویم یا دسته چک ها مان بگذاریم، یا قاب کنیم و بالای بخاری آویزان کنیم. مشکل بود. بعضی ها عکس هر سه تا را بخصوص همان را که روزنامه ها چاپ کرده بودند، بزرگ کردند. عکس رنگ و رورفته ای بود. سر هر سه تا شان را تراشیده بودند. در نگاه اول نمی شد گفت که کی، کیست. سبیل ها شان را هم زده بودند. بعضی ها می گفتند: شاید از بس توی آن نم دانی ها مانده اند این طور شده اند، مثل هم شده اند؛ لاغر، با گردن های باریک و بینی های تیر کشیده و چشم های... از عکس نمی شد فهمید. دو چشم و یک بینی و لبی بادوچین، فقط. بینی «م» کشیده تر بود. اما توی عکس مشخص نبود. اگر مو داشتند، ما- اقل- بعضی ها مان - می توانستیم بفهمیم که «د» مثلاً دست راستی ست - همان که موهای فر فری و پر پشت دارد - و ناچار «س» هم آن وسطی ست. پیدا کردن «م» دیگر اشکالی نداشت. مشکل اساسی این بود که هر سه تا یک روز و یک ساعت غیبت شان زد. بعداً این را فهمیدیم. آخر اگر یکی را اول... می فهمیدیم که کدام دوتا را باید قدر شناخت.

دو هفته و سه روز از شان خبری نداشتیم. هیچ، می دانستیم که خبری شده. اما هیچ کس حتم نداشت که مربوط به آن قضیه است. وقتی روزنامه ها عکس شان را چاپ کردند - آن هم به عنوان فلان و بهمان - و آن حرف ها را به نقل از آن ها نوشتند، فهمیدیم که ای دادو بیداد. اما باز که دیدیم، یعنی من دیدم، هنوز به سراغم نیامده اند، فکر کردم همه آن حرف ها را روزنامه ها از روی چند نسخه چاپ شده نوشته اند. آخر هر سه تا روزنامه صبح و عصر، شرح وقایع و نحوه فلان و بهمان را یک طور نوشته بودند. مو

نمی‌زد. حروف، البته تفاوت‌هایی داشت. درست‌ست که بیش‌تر مطالب روزنامه‌ها همین‌طورست، اما آخر، گاهی فعلی، قیدی، چیزی را خودشان کم و زیاد می‌کنند تا زیادتوی چشم نزنند. اما این بکی، خیر، مو نمی‌زد.

يك هفته بعدهم فهمیدیم که بله، خبرهایی هست. وهمه‌اش، من، گوش به‌زنگ بودم که کی. چندتا از کتاب‌هایم را سوزاندم. یعنی دیدم این کتاب‌های عهد بوقی دیگر به‌درد امروزان نمی‌خورد. راستش ترسیدم. حالا هم پشیمان نیستم برای این که فهمیدم یکی از آن کتاب‌ها را خودشان چاپ کرده و علامت گذاشته بودند تا بفهمند: کی و کجا؟ همان روزها بود که به فکر افتادیم بفهمیم عکس کدام یکی یا کدام دوتا را باید نگهداریم. و اگر عکس هر سه تارا قاب می‌کردیم؟

بعد شروع شد. توی خانه ما چیزی نبود. گفتم که سوزاندم. اما «بوف کور» و «حاجی آقا» و حتی کتاب‌های «نیما» را برده بودند. بعد فهمیدم که به‌شعر نو هم علاقه پیدا کرده‌اند. آخر، آن‌جا، ساغر مجبورم کرد «آرش کمانگیر» را برایش بخوانم و توضیح بدهم. عکس آن سه تا هم جزو پرونده شد. قاب خاتم‌خالی را گذاشته بودند روی بخاری.

گفتم يك هفته بعد از چاپ عکس آن سه تا و آن حرف‌ها بود که شروع شد. صبح شبه شنیدم یکی‌را، وبعد عصر توی خیابان شنیدم دوتا شده‌اند. همین‌طوری روزی دو یا سه تا و بعضی روزها پنج یا شش تا. يك ماه طول کشید تا ته و توی کار درآمد. به قول آن‌ها زنجیر به آخرین حلقه رسید. من آخرین حلقه بودم.

مقصودم این چیزها نبود، بلکه می‌خواستم بگویم هیچ کدام از ما «س» یا «م» یا «د» را ندیدیم. حتی من نشیندم که کسی صدایش را شنیده باشد. حتماً آن‌ها هم توی یکی از آن اتاق‌ها بودند که ما بودیم. اتاق که نبود ۱۵ در ۲۵، همین. و يك پنجره به بیرون. دوفنر به زحمت می‌توانستند توی آن سر کنند. و آن‌ها سه نفر بودند. همه فکر می‌کردند شاید ته راهرو باشند. يك مستراح هم بایست همان‌جاها می‌بود. و گرنه چرا هیچ کس آن‌ها را توی راهرو یا دم مستراح این طرف ندیده بود؟ ما ملاقاتی داشتیم. اما آن‌ها؟ فکر نمی‌کنم. اصلاً خیلی راحت می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. بعدهم همه مان را بردند عمومی، هم‌را جز آن سه نفر. می‌دانستیم که همه چیز را می‌دانند، یا می‌دانسته‌اند که کی و کجا و با کی. حتی کتاب‌ها را با اسم و رسم، و حرف‌ها را. اما نمی‌گفتند. تا نمی‌گفتیم، وانمود می‌کردند که نمی‌دانند،